

به نام خداوند جان و فر

گزیده غزلیات رساله جلالیه

# محتشم کاشانی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1387/05/30

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: [Http://360.yahoo.com/almoz06](http://360.yahoo.com/almoz06)

E-mail: [almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

V-LAB mail: [ghafaseh.4shared@yahoo.com](mailto:ghafaseh.4shared@yahoo.com)

کد بازیابی کتاب: #A-872005

کد انحصاری: #027

**تذکره!:** انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایره گتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

## فهرست:

- ۲۷. هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم توئی
- ۲۸. چراغ خود دگر در بزم او بی نور می بینم
- ۲۹. در عین وصل جز من راضی به مرگ خود کیست
- ۳۰. برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی
- ۳۱. دانسته باش ای دل کزان نامهربانت می برم
- ۳۲. دل می شود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود
- ۳۳. منم کز دل وداع کشور امن دامان کردم
- ۳۴. دو روزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم
- ۳۵. گرچه دیدم بر عذار عصمتت خال گناه
- ۳۶. دارم از دست تو بر سر افسر بی غیرتی
- ۳۷. چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک
- ۳۸. این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده ام
- ۳۹. اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من
- ۴۰. چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من
- ۴۱. بیرون شدم از بزمتم ای شمع صراحی گردنان
- ۴۲. دلم که بی تو لگدکوب محنت و الم است
- ۴۳. هرگز از زلف کجبت بی پیچ و تابی نیستم
- ۴۴. یارب چه مهر خوبان حسن از جهان برافتد
- ۴۵. وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشترک
- ۴۶. من و دیدن رقیبان هوسناک تو را
- ۴۷. گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من
- ۴۸. به دعوی آمده ترکی که صید خود کندم
- ۴۹. بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید
- ۵۰. به مهر غیر در اخلاص من خلل کردی
- ۵۱. دلم آزاد از دامش نمی گردد چه دامست این
- ۵۲. داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق
- ۵۳. ساربانان پرشتابان بار ازین منزل میند
- ۵۴. مهی برفت ازین شهر و شور شهر دگر شد
- ۵۵. شدم از گریه نابینا چراغ دیده ی من کو
- ۵۶. آن که شد تا حشر لازم صبر در هجران او
- ۱. کسی هم بوده کز شوخی بزور یک نظر کردن
- ۲. چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتان تو
- ۳. دگر از بهر من زد دار عبرت سرو بلائی
- ۴. روی ناشسته چو ماهش نگرید
- ۵. الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد
- ۶. نخست آنکس که شد در بند انکار تو من بودم
- ۷. شده خلقت چو گریبان کش دلهای همه
- ۸. حسن تو چند زینت هر انجمن بود
- ۹. چو دلگشای رقیبان شوی به لطف نهانی
- ۱۰. چون پیش یار قید و رهائی برابر است
- ۱۱. آن که چشمت را ز خواب ناز بیداری نداد
- ۱۲. عشقت زهم برآورد یاران مهربان را
- ۱۳. به عزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت
- ۱۴. بترس از آن که درآرد سر از دهان من آتش
- ۱۵. من نه آن صیدم که بودم پاسدار اکنون مرا
- ۱۶. نمی گفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت
- ۱۷. به خوبی ذره ای بودی چه در کوی تو جا کردم
- ۱۸. شعله ی حسن تو بالاتر ازین می باید
- ۱۹. به بازی آفتاب را چه گفتم ماه رنجیدی
- ۲۰. آزرده ام به شکوه دل دلستان خود
- ۲۱. ما به یارانیم مشغول و رقیب ما به یار
- ۲۲. سخن طی می کنم ناگاه در خواب
- ۲۳. بخت چون بر نقد دولت سکه ی اقبال زد
- ۲۴. قیاس خوبی آن مه ازین کن کز جفای او
- ۲۵. بود دی در چمن ای قبله ی حاجتمندان
- ۲۶. باز جائی رفته ام کز روی یارم شرمسار

## کسی هم بوده کز شوخی بزور یک نظر کردن

تواند صد هزاران خانه را زیر و زبر کردن	کسی هم بوده کز شوخی بزور یک نظر کردن
تواند در دل جن و ملک مهرش اثر کردن	کسی هم بوده کز مردم اگر عالم شود خالی
تواند تیر عشقش از دل خارا گذر کردن	کسی هم بوده از دلها اگر نبود اثر پیدا
تواند مرده‌ی افسرده را خون در جگر کردن	کسی هم بوده کز عشاق چون یک زنده نگذارد
به تنهائی تواند کار صد بیدادگر کردن	کسی هم بوده کز شهری چو گیرد باج در خوبی
تواند مهر لیلی از دل مجنون بدر کردن	کسی هم بوده کز عاشق زبانیها به یک ایما
تواند دست با هجران شیرین در کمر کردن	کسی هم بوده کز شوق وصالش کوه کن آسان
تواند از جمال یوسفی قطع نظر کردن	کسی هم بوده کز حسنش ترنج از دست نشناسان
تواند خسروان را چون گدایان دربدر کردن	کسی هم بوده زین سان محتشم کز شوکت خوبی

## چون جلوه‌گر گردد بلا از قامت فتان تو

صد ره کنم در زیر لب خود را بلاگردان تو	چون جلوه‌گر گردد بلا از قامت فتان تو
من کرده در زیر زبان جان را فدای جان تو	در جلوه‌ی تو نازک میان کوشیده بهر من به جان
من تیر نازت خورده و گردیده‌ام قربان تو	در رقص هر که بسته‌ای زه بر کمان دلبری
بر پرده‌های چشم خود منت کشان دامان تو	چون رفته‌ای دامن‌کشان من از تخیل سوده‌ام
از پرده آوردی برون ای من سگ عرفان تو	هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت ای پری
روی اشارتها به من از عشوه‌ی پنهان تو	از حاضران در غیرتم با اینکه هست از یک دلی
تا جان فشاند محتشم بر جعد مشک افشان تو	کاکل پریشان چون روی گامی گران کن جان من

## دگر از بهر من زد دار عبرت سرو بالائی

دگر از بهر من زد دار عبرت سرو بالائی	حریفان می‌کنید امروز یا فردا تماشائی
دگر خواهند دید احباب در بازار رسوائی	دوان عریان تنی ژولیده موئی وحشی آسائی
دگر دیوانه‌ای از بند خواهد جست پر وحشت	کزو در هر سر کو سر زند شوری و غوغائی
دگر گرینده چشمی خواهد از سیلاب رانیها	زهر تفتنده دشت انگیخت شورانگیز دریائی
دگر پست و بلند ملک غم را می‌کند یکسان	پی صحرانوردی کوه گردی دشت پیمائی
ز تخم اشگ دیگر لاله خواهد کشت در صحرا	چو مجنون دامن هامون به خون دیده آلائی
وداع همدمان کن محتشم تا فرصتی داری	که ایام فراغت نیست جز امروز و فردائی

## روی ناشسته چو ماهش نگرید

روی ناشسته چو ماهش نگرید	چشم بی‌سرمه‌ی سیاهش نگرید
بر سر سرو ملایم حرکات	جنبش پر کلاش نگرید
نگهش با من و رویش با غیر	غلط انداز نگاهش نگرید
مهر من گشته یکی صد ز خطش	اثر مهر و گیاهش نگرید
شاه حسنش سپه آورده ز خط	عالم آشوب سپاهش نگرید
عذرخواهی کندم بعد از قتل	عذر بدتر ز گناش نگرید
می‌رود غمزه زنان از کشته	پشته‌ها بر سر راهش نگرید
دود از چرخ بر آورده دلم	اثر شعله‌ی آهش نگرید
محتشم کوه ستم راست ستون	تن کاهیده چو کاهش نگرید
در حلقه بتان است سر حلقه آن پری رو	در گوش حلقه زر بر دوش حلقه مو

زلفش گزنده عقرب کاکل کشنده افعی	قامت چمنده شمشاد نرگس جهنده آهو
لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین	روی تو آب و آتش چشم تو ترک و هندو
صد رنگ بوالعجب هست در حسن لیک از آنها	بالتر از سیاهیست بالای چشمت ابرو
حسن ترا ترازوست آنچشم و ابرو اما	خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو
غیر فرشته خوئی کز دوستی مرا کشت	من دلبری ندیدم مردم کش و ملک خو
ما و سگش بنامیم از آشنائی هم	درویش محترم من سلطان محتشم او

## الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد

الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد	به کام عشق بازان شاه حسنت کامران باشد
الهی خلعت حسنت که جیش ظاهر است اکنون	ظهور دامنش تا دامن آخر زمان باشد
الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا	تذر و عصمت را برترین شاخ آشیان باشد
الهی تا هوس باشد کنار و بوس طالب را	شه حسن تو را تیغ تغافل در میان باشد
الهی عاشق از معشوق تا باشد تواضع جو	دو ابروی تو را تیر تکبر در کمان باشد
الهی تا طلب خواهندد باشد ابروی پرچین	جو ماری گنج یاقوت لبث را پاسبان باشد
الهی محتشم چشم خیانت گر کند سویت	به پیش ناوک خشم تو چشم او نشان باشد

## نخست آنکس که شد در بند انکار تو من بودم

نخست آنکس که شد در بند انکار تو من بودم	ولی آن کس که گشت اول گرفتار تو من بودم
زدند از من حریفان بیشتر لاف خریداری	ولی اول کسی کامد به بازار تو من بودم
به سیم و زر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی	کسی کوشد به جان و سر خریدار تو من بودم
من اول از تو کردم احتراز اما اسیری هم	که کرد آخر سر خود در سر و کار تو من بودم

به بیماری کشید از حسرت کار دگر یاران  
ولی آن کس که مرد از شوق دیدار تو من بودم  
حریفان جان سپر کردند پیشت لیک جانبازی  
که ضربت خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم  
چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون  
کجا رفتی چه افتادت نه گلزار تو من بودم

## شده خلقت چو گریبان کش دل‌های همه

شده خلقت چو گریبان کش دل‌های همه  
چون روان بر سر کویت نبود پای همه  
بر آتش که شده کوی تو جای همه کس  
وای اگر بر دل گرم تو بود جای همه  
آنچه در آینه‌ی روی تو من می‌بینم  
گر ببیند همه کس وای من و وای همه  
آه من در صف عشاق به گردون شده آه  
گر چنین دود کند آتش سودای همه  
دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای  
چه شناسی تو ز اندوده مس قلب دلان  
اگر این جامه شود راست به بالای همه  
محتشم رفع گمان کن که بنا بر غرضی است  
بر محک تا نرنی نقد تمنای همه  
آن مه مملکت آشوب دلارای همه

## حسن تو چند زینت هر انجمن بود

حسن تو چند زینت هر انجمن بود  
روی تو چند آینه‌ی مرد و زن بود  
تیر نظر به غیر می‌فکن که هست حیف  
شیرافکن آهوی تو که روبه فکن بود  
لطفی ندید غیر که مخصوص او نبود  
لطفی به من نمای که مخصوص من بود  
ای در بر رقیب چو جان مانده تا به کی  
جان هزار دل شده در یک بدن بود  
من سینه‌چاک و پیش تو بی درد در حساب  
آن چاکهای سینه که در پیرهن بود  
تا غیر خاص خویش نداند حدیث او  
راضی شدم که با همه کس در سخن بود  
اوقات اگر چنین گذرد محتشم مدام  
مردن هزار بار به از زیستن بود

## چو دلگشای رقیبان شوی به لطف نهانی

زبان بنده ببندی به التفات زبانی	چو دلگشای رقیبان شوی به لطف نهانی
ولی کنی به توجه دل رقیب نشانی	چو تیر غمزه نهی در کمان کشی همه بر من
ولی به علم نظر زخم بر رقیب رسانی	چو تیغ ناز کشی منتش کشم من غافل
ولی تو سنگ دل اول دل رقیب ستانی	چو دلبری کنی آغاز من نخست دهم دل
نهان به جنبش لب جمله بر رقیب فشانی	شکر برای من ارزان کنی گه سخن اما
و گرچه بادروی چون رسد رقیب بمانی	چو کوه اگر همه تمکین شوی بروی خوشم من
تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی	بلی گهی که نهی در کمان خدنگ تغافل
این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به	چون نیست دلت با من از وصل تو هجران به
مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به	چون لطف نهان تو پیداست که باغیر است
بنیاد وصال مازین زلزله ویران به	اغیار چو بسیارند در کوی تو پا کوبان
کشتی من از هجران در ورطه‌ی طوفان به	عشاق چه غواصند در بحر وصال تو
چشمی که بود بی‌نم بر روی تو حیران به	چون آینه‌ی رویت دارد خطر از اشگم
در حشر گرت باشد یکدست بدامان به	چون من ز میان رفتم دامن بکش از یاران
گر محتشم از غیرت کمتر کندافغان به	امشب که هم آوازند با غیر سگان تو

## چون پیش یار قید و رهائی برابر است

آن جا اگر روی و گر آئی برابر است	چون پیش یار قید و رهائی برابر است
با صد هزار سال جدائی برابر است	یک لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت
لطفی چنین به قهر خدائی برابر است	لطفی نمی کنی که طفیل رقیب نیست

هر بوالهوس که گفت فدای تو جان من	بیشت به عاشقان فدائی برابر است
شوخی که نرخ بوسه به جائی دهد قرار	در کیش ما به حاتم طائی برابر است
از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن	با صد هزار چهره‌ی گشائی برابر است
دل خوس مکن به خسرو بی‌عشق محتشم	کاین خسروی کنون به گدائی برابر است

## آن که چشمت را ز خواب ناز بیداری نداد

آن که چشمت را ز خواب ناز بیداری نداد	دلبری دادت بقدر ناز و دلداری نداد
آن که کرد از قوت حسنت قوی بازوی جور	قدرتت یک ذره بر ترک جفا کاری نداد
آن که کرد آزار دل را جوهر شمشیر حسن	اختیارت هیچ در قطع دل آزاری نداد
آنکه دردی بی‌دوا نگذاشت یارب از چه رو	غم به من داد و تو را پروای غمخواری نداد
آن که کردت در دبستان نکوئی ذو فنون	در فن یاری تو را تعلیم پنداری نداد
آن که داد از قد و کاکل شاه حسنت را علم	رایت ظلم تو را بیم از نگونسازی نداد
آن که بار بی‌دلان کرد از غم عشقت فزون	محتشم را تا نکشت از غم سبکباری نداد
مهربان یاری هوای دلستانم می‌کند	بهترین دوستاران قصد جانم می‌کند
آن که انگشت تعرض هیچ گه بر من نداشت	این زمان او از خدنگ کین نشانم می‌کند
آن که گر یک دم ز کویش می‌شدم می‌شد ملول	این زمان در دشمنی غالب گمانم می‌کند
آن که نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود	از دو نام بوالعجب کوتاه زبانم می‌کند
گر نشاند شوق او تیر و کمانم بر نشان	گوشه‌گیر البته زان ابرو کمانم می‌کند
محتشم چون زان چمن دل بر ندارم که این زمان	مرغ هم پرواز قصد آشیانم می‌کند

## عشقت زهم بر آورد یاران مهربان را

عشقت زهم بر آورد یاران مهربان را	از همچو مرگ به گسست پیوند جسم و جان را
تا طرح هم زبانی با این و آن فکندی	کردند تیز برهم صد همزبان را
از لطف عام کردی در بزم خاص باهم	در نیم لحظه دشمن صد ساله دوستان را
جمعی که باهم اول بودند راست چون تیر	در کینه‌ی هم آخر کردند زه کمان را
باد ستیزه برخاست وز یکدیگر جدا کرد	مانند دود آتش اهل دو دودمان را
شهری ز آشنایان پر بود ای یگانه	بیگانه کرد عشقت از هم یگان یگان را
صد دست عهد باهم دست تو از کناره	شمشیر بر میان زد پیوند این و آن را
ما با کسی که بودیم پیوسته بر در مهر	باب النزاع کردیم آن طرفه آستان را
با محتشم رفیقی طرح رقابت افکند	کی ره به خاطر خود می‌دادم این گمان را

## به عزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت

به عزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت	به این امید من هم چند روزی رفتم از کویت
به راه جستجویت هر که کمتر می‌کند کوشش	نمی‌بیند دل وی جز کشش از زلف دلجویت
تو را آن یار می‌سازد که باشد قبله‌اش غیری	کند در سجده‌های سهو محراب خود ابرویت
چه میسائی رخ رغبت به پای آن که می‌داند	کف پای بت دیگر به از آئینه‌ی رویت
ز دست‌آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین	به بازی گر سری برمی‌کند از حقله‌ی مویت
سیه چشمی برو افسون و مست اکنون محال است این	که افروزد چراغی از دل وی چشم جادویت
تو را این بس که هرگز محتشم نشنید ازو حرفی	که خالی باشد از بدگوئی رخسار نیکویت

## بترس از آن که در آرد سر از دهان من آتش

بترس از آن که در آرد سر از دهان من آتش	به جانب تو کشد شعله از زبان من آتش
بترس از آن که ز آمیزشت به چرب زبانان	شود زبانه کش از مغز استخوان من آتش
بترس از آن که چه باران لطف بر همه باری	به برق آه زند در دل تو جان من آتش
بترس از آن که ز حرف حریف سوز نوشتن	به جانب تو زند در قلم بنان من آتش
بترس از آن که چه سک دامن تو گیرم و گیرد	بدامنت ز زبان شرر فشان من آتش
بترس از آن که چو من تیر آه افکنم از دل	به جای تیر جهد از دم کمان من آتش
بترس از آن که ز سوزنده شعرها گه و بیگه	به مجلست فکند محتشم لسان من آتش

## من نه آن صیدم که بودم پاسدار اکنون مرا

من نه آن صیدم که بودم پاسدار اکنون مرا	ورنه شهبازی ز چنگت می کشد بیرون مرا
زود می بینی رگ جانم به چنگ دیگری	گر نوازش می کنی زین پس به این قانون مرا
آن که دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز	تا تو واقف می شود می افکند در خون مرا
آن که دوش از پیش چشم ساحرش بگریختم	تا تو می بایی خبر می بندد از افسون مرا
آن که در دل خیل وسواسش پیایی می رسد	تا تو خود را می رسانی می کند مجنون مرا
آن که از یک حرف مستم کرد اگر گوید دو حرف	می تواند کرد مدهوش از لب میگون مرا
آن گران تمکین که من دیدم همانا قادر است	کز تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا
گر به آن خورشیدرو یک ذره خود را می دهم	می برد در عزت از رغم تو بر گردون مرا
چون گریزم محتشم گر آن بت زنجیر موی	پای دل بندد پس از تحقیق این مضمون مرا

## نمی گفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت

نمی گفتم که خواهد بست همت رختم از کویت	نمی گفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت
دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از مویت	نمی گفتم کمند سرکشی بگسل که می ترسم
وگر نه روی می گردانم از محراب ابرویت	نمی گفتم نگردان قبله‌ی بد نیتان خود را
که دندان می کنم یکباره از لعل سخنگویت	نمی گفتم سخن درباره‌ی بدگوهران کم گو
که گر از حسرت رویت بمیرم ننگرم سویت	نمی گفتم بهر کس روی منما و مکن نوعی
که من باطل کنم بر خویش سحر چشم جادویت	نمی گفتم ازین مردم فریبی میکنی کاری
که خواهد جست و خواهد جست او از زلف هندویت	نمی گفتم ازین به محتشم را بند بر دل نه

## به خوبی ذره‌ای بودی چه در کوی تو جا کردم

به دامن گرم آتشپاره‌ای اما خطا کردم	به خوبی ذره‌ای بودی چه در کوی تو جا کردم
تن اهل وفا در خون ولی بر خود جفا کردم	منت دادم به کف شمشیر استغنا که افکندی
من از فیض نظر آئینه‌ی گیتی نما کردم	تو خود آئینه‌ای بودی ولی ماه جمالت را
منت آخر بلائی از بلاهای خدا کردم	بلای خلق بودی اول ای سرو سهی بالا
تو را من از توجه قبله حاجت روا کردم	نبود از صدق روی اهل حاجت در تو بی‌پروا
تو را من از عزیزی یوسف مصر صفا کردم	خریداران ز قحط حسن می گشتند گرد تو
من انگشت تاسف می گزم که اینها چرا کردم	کنون او ذوق دارد محتشم از کرده‌های من

## شعله‌ی حسن تو بالاتر ازین می‌باید

شعله‌ی حسن تو بالاتر ازین می‌باید	برق این شعله هویدا تر ازین می‌باید
نیم به سمل شده‌ای فیض تمام از تو نیافت	خنجر ناز تو براتر ازین می‌باید
طاق ابروی کجت طاقت من طاق نساخت	غره‌ی حسن تو غراتر ازین می‌باید
شعله‌ی نیم نظرهای توام پاک بسوخت	آری اسباب مهیا تر ازین می‌باید
من ز تقصیر تو رسوای دو عالم نشدم	شهره‌ی عشق تو رسوا تر ازین می‌باید
نیست کوتاه ز دامان تو دست همه کس	پایه وصل تو بالاتر ازین می‌باید
با گدائی که حریص است به دریوزه وصل	سگ کوی تو به غوغاتر ازین می‌باید
محتشم خواهی اگر دغدغه ناکش سازی	غزلی وسوسه فرماتر ازین می‌باید

## به بازی آفتاب را چه گفتم ماه رنجیدی

به بازی آفتاب را چه گفتم ماه رنجیدی	دلیرم کردی اول در سخن آنگاه رنجیدی
ز من در باب آن زلف و زرخدان خواستی حرفی	چو من از ریسمانت رفتم اندر چاه رنجیدی
به تیغت نیم به سمل گشته بود ای ماه مرغ دل	چو از تقصیر خویشت ساختم آگاه رنجیدی
به کشتن سر بلندم دیر می‌کردی چه گفتم من	که بر قدم لباس شوق شد کوتاه رنجیدی
دهانت را چه گفتم هیچ بر من خرده نگرفتی	ولی این حرف چون افتاد در افواه رنجیدی
ز ره صد ره برون شد غیر و طبیعت زو نشد رنجه	چرا زین بی دل گمره به یک بی‌راه رنجیدی
حدیث محتشم بر خاطرت ماند گران اول	چو بد تاویل کرد آن حرف را بدخواه رنجیدی

## آزردهام به شکوه دل دلستان خود

آزردهام به شکوه دل دلستان خود	کو تیغ که انتقام کشم از زبان خود
تیغ زبان برو چو کشیدم سرم مباد	چون لاله گر زبان نکشم از دهان خود
انگیختم غباری و آزردمش به جان	خاکم به سر بین که چه کردم به جان خود
از غصه‌ی درستی خود با سگان او	خواهم به سنگ نرم کنم استخوان خود
جلاد مرگ گیرد اگر آستین من	بهرتر که او براندم از آستان خود
خود را به بزمش ارفکنم بعد قتل من	مشکل که بگذرد ز سر پاسبان خود
بر آتشم نشاند و ز خاطر برون نکرد	آن حرفها که ساخته خاطر نشان خود
دایم به زود رنجی او داشتم گمان	کردم یقین به یک سخن آخر گمان خود
شک نیست محتشم که به این جرم می‌کنند	ما را سگان یار برون از میان خود
ای فلک خوش کن به مرگ من دل یار مرا	دلگران از هستیم میسند دلدار مرا
ای اجل چون گشته‌ام بار دل آن نازنین	جان ز من بستان و بردار از دلش بار مرا
ای زمانه این زمان کز من دلش دارد غبار	گرد صحرای عدم گردان تن زار مرا
ای طبیب دهر چون تلخ است از من مشربش	شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
ای سپهر اکنون که جز در خواب کم می‌بینمش	منت از خواب عدم به چشم بیدار مرا
ای زمین چون او نمی‌خواهد که دیگر بیندم	از برون جا در درون ده جسم افکار مرا
محتشم دلدار اگر فرمان به قتل من دهد	بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

## ما به یارانیم مشغول و رقیب ما به یار

ما به یارانیم مشغول و رقیب ما به یار	یا به یاران می توان مشغول بودن یا به یار
یاری یاران مرا از یار دور افکنده است	کافرم گر بعد ازین یاری کنم الا به یار
چند فرمایندم استغنا و گویندم مزین	حرف جز با غیر و روی غیرتی بنما به یار
یار تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف	غیر تا باشد چرا باید زد استغنا به یار
ذره ای از یاری این یاران فرو نگذاشتند	یار را با ما گذارید این زمان ما را به یار
ما گدایان قدر این نعمت نمی دانسته ایم	پادشاهی بوده صحبت داشتن تنها به یار
گر به دستم فرصتی افتد بگویم محتشم	از نزاع انگیزی یاران حکایتها به یار

## سخن طی می کنم ناگاه در خواب

سخن طی می کنم ناگاه در خواب	در آن بی گه که در جو خفته بود آب
به گوش آمد صدایی در چنانم	که کرد از هزیمت مرغ جانم
چنان برخاستم از جا مشوش	که برخیزد سپند از روی آتش
چنان بیرون دویدم بیخودانه	که خود را ساختم گم در میانه
من درمانده کز بیرون این در	به آن صیاد جان بودم گمان بر
ز شست شوق تیری خورده بودم	که تا در می گشودم مرده بودم

## بخت چون بر نقد دولت سکه ی اقبال زد

بخت چون بر نقد دولت سکه ی اقبال زد	هم شب شاهی در درویش فرخ فال زد
جسم خاکی شد سپند و بستر آتش آن زمان	کان گران تمکین در این مضطرب احوال زد

طایر گرم آشیان خواب از وحشت پرید	فتنه‌ی تیری از کمین بر مرغ فار غبال زد
ساقی دولت به دستم ساغری پر فیض داد	مطرب عشرت به گوشم نغمه‌ی پر خال زد
آن که می‌کشتش خمار هجر در کنج ملال	از شراب وصل ساغره‌ای مالمال زد
پیش از آن کاید به اقبال آن شه اقلیم حسن	جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد
محتشم زد بر سپاه غم شیخون شاه وصل	بر به ملک دل ز عشرت خیمه‌ی اجلال زد

## قیاس خوبی آن مه ازین کن کز جفای او

قیاس خوبی آن مه ازین کن کز جفای او	به جان هر چند رنجم بیشتر میرم برای او
به کارم هر گره کاندازد آن پیمان گسل گردد	مرا دل‌بستگی افزون به زلف دلگشای او
دل آزارست اما آنقدر دانسته دلداری	که بیزار است از آزادی خود مبتلای او
جفاکار است لیکن می‌دهد زهر جفاکاری	چنان شیرین که از دل می‌برد ذوق وفای او
بلای جان ناساز است و جانبازان شیدا را	میسر نیست یکدم شاد بودن بی‌بلای او
شه اقلیم بیداد است و مظلومان محنت کش	برای خود نمی‌خواهد سلطانی ورای او
نخواهد محتشم جز آستانش مسندی دیگر	که مستغنی است از سلطانی عالم گدای او

## بود دی در چمن ای قبله‌ی حاجتمندان

بود دی در چمن ای قبله‌ی حاجتمندان	دل ز هجر تو و وصل دگران در زندان
پر گره گشت درونم ز تحمل چون مار	بر جگر به سکه در آن حبس فشردم دندان
صد تن آنجا به نشاط و ز فراق تو مرا	غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان
کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون	می‌نمودم به حریفان لب خود را خندان
در بیستند ز اندیشه پس خم زدنم	در عشرت به رخ اهل محبت بندان

حرف دلکوب حریفان به دلم کاری کرد  
که مگر حدت حداد کند با سندان  
بی‌حضور تو من و محتشم آنجا بودیم  
بر طرب غصه‌گزیانان به الم خورسندان  
پس رفتم و این غزل به دستش دادم  
و اندر ره معذرت به خاک افتادم

## باز جائی رفته‌ام کز روی یارم شرمسار

باز جائی رفته‌ام کز روی یارم شرمسار  
روی برگشتن ندارم شرمسارم شرمسار  
در تب عشقم هوس فرمود نا پرهیزی  
کاین زمان تا حشر از آن پرهیزگارم شرمسار  
با رخ و زلفش دلم شرط‌قراری کرده بود  
هم از آن شرح‌خجل هم زان قرارم شرمسار  
قول و فعل و عهد و شرطم بود پیشش معتبر  
پیش او اکنون به چندین اعتبارم شرمسار  
کار من یکباره مشکل شد در این عشق و هوس  
ای اجل بازا که من زین کار و بارم شرمسار  
همچو نعلم پیش او چشم از زمین برداشتن  
نیست ممکن بس کزان زیبا سوارم شرمسار  
محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشاند  
من چه نرگس از رخ آن گل‌عذارم شرمسار

## هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم توئی

هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم توئی  
روی در هر کس که دارم قبله‌ی جانم توئی  
گرچه در بزم دگر شبها چو شمع در گداز  
آن که هر دم می‌کشد از سوز پنهانم توئی  
گرچه هستم موج‌خور در بحر شوق دیگری  
آن که از وی غرقه صد گونه طوفانم توئی  
گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم  
آن که آتش می‌زند در ملک ایمانم توئی  
گرچه بنیاد حضورم نیست زان مه بی‌قصور  
جنبش افکن در بنای صبر و سامانم توئی  
گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی‌نالهی  
غلغل‌افکن در جهان از آه و افغانم توئی  
گرچه نمناکست زان یک دانه‌ی گوهر دیده‌ام  
قلزم انگیز از دو چشم گوهر افشانم توئی

گل‌رخی کز عصمت او پاک دامانم توئی

گرچه می‌آلایم از دیدار او دامان چشم

آن که او را پادشاه خویش میدانم توئی

گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم

که مردمش ز بت خود عزیزتر دانند

تبارک الله ازین پادشاه وش صنمی

به صدق دل همه جا پادشاه خود خوانند

کنند جای دگر بندگی ولی او را

## چراغ خود دگر در بزم او بی‌نور می‌بینم

بهشتی دارم اما دوزخی از دور می‌بینم

چراغ خود دگر در بزم او بی‌نور می‌بینم

که در دستش کمان خشم را پرزور می‌بینم

به خشم است آن مه از غیر و نشان تیر خوفم من

که من میل نگه زان نرگس مخمور می‌بینم

نگه ناکردنش در غیر خرسندم چسان سازد

ز طوفانی که دارد در قفا پرشور می‌بینم

به ساحل گر روم بهتر که دریای وصالش را

به چشم دور بین مثل شب دیجور می‌بینم

هنوز از آفتاب وصل گرمم لیک روز خود

کنون تابوت خود را بر لب آن گور می‌بینم

برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم

ز دست او کنون خود را به آن دستور می‌بینم

چسان پیوند برد محتشم در نزع جسم از جان

## در عین وصل جز من راضی به مرگ خود کیست

صد رشک تا سبب نیست با خود درین صدد کیست

در عین وصل جز من راضی به مرگ خود کیست

اکنون کسی که در جنگ ما را کند مدد کیست

یاران مدد نمودند در صلح غیر با او

جز خامه آن که با او گوید بشد و مد کیست

حرفی که گر بگویم گردد سیه زبانم

ای بد ز نیک شناس گر نیک اوست بد کیست

آن کس که کرده صد جا بدگوئی تو نیک است

آنکه ببین به نامت این سکه آن که زد کیست

بر نقد عصمت خود بنگر خط خطا را

آن کس که دور خواهد جان خود از جسد کیست

جز من که غیرتم کرد راضی به دوری تو

این وصل بی‌بها را من می‌دهم به هجران

یاران کسی که دارد بر محتشم حسد کیست

## برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی

بین برای که ای بی‌وفا کرا کشتی

بران دمی که دمیدی نهان بر آتش غیر

چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی

رقیب دامن پاکت گرفت و پاک نسوخت

دریغ و درد که زود آتش حیا کشتی

چو من هلاک شوم از طیب شهر پیرس

که مرگ کشت مرا یا تو بی‌وفا کشتی

کسی ندیده که یک تن دو جا شود کشته

مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی

سرم ز کنگر غیرت بر اهل درد نما

مرا چو بر در دروازه بلا کشتی

حریف درد تو شد محتشم به صد امید

تو بی‌مروتش از حسرت دوا کشتی

منم شکسته نهال ریاض عشق و گلی

ز دهر می‌کند امسال غالباً بی‌خم

به زخم ناوک او چون شوم شهید کنید

شهید ناوک شاطر جلال تاریخم

## دانسته باش ای دل کزان نامهربانت می‌برم

دانسته باش ای دل کزان نامهربانت می‌برم

گر باز نامش می‌بری بی‌شک زبانت می‌برم

با شاهد دلجوی غم دست وفا کن در کمر

کامروز یا فردا از آن نازک میانت می‌برم

چون از چمن نخل جوان برد به زحمت باغبان

با ریشه‌ی پیوند جان از وی جنانت می‌برم

مردانه دندان سخت کن وز تیغ هجران سر مکش

گر سخت جانی تا ابد زان دلستانت می‌برم

زان میوه ارزان بها گر نگسلی پیوند خود

چون تاک ازین پس یک به یک رگهای جانت می‌برم

گر از ره بی‌غیرتی دیگر به آن کو می‌روی

از اره غیرت روان پای روانت می‌برم

شرح غم من محتشم زین پیش می‌گفتی به او

گر باز می‌گوئی زبان زین ترجمانت می‌برم

## دل می‌شود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود

دل می‌شود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود	امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود
اشکی که می‌دارم نهان از غیرت اندر چشم تر	که برکشایم یک زمان روی زمین جیحون شود
گر من به گردون سر دهم دود تنور صبر را	از ریزش اشک ملک صد رخنه در گردون شود
خون در دلم رفت آنقدر از راز نازک پرده	کش پرده از هم می‌درد گر قطره‌ای افزون شود
من خود نمی‌گویم به کس رازی که دارم پاس آن	اما اگر گوید کسی در بزم او صد خون شود
خواهم نوشتن نامه‌ای اما نمی‌دانم چسان	خواهد درید آن گل ز هم گر واقف از مضمون شود
شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم	خون ریزد از مژگان قلم روی زمین گلگون شود

## منم کز دل وداع کشور امن دامان کردم

منم کز دل وداع کشور امن دامان کردم	ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم
منم کانداختم در بحر هجران کشتی طاقت	رسیدم چون به غرقاب بلا لنگر گران کردم
منم کاورد کوه محنتم چون زور بر خاطر	تحمل را به آن طاقت شکن خاطر نشان کردم
منم کاویخت چون هجران کمان خویش از دعوی	بزور صبر جرات در شکست آن کمان کردم
منم کز صرصر هجران چه شد میدان غم رفته	ز دعوی با صبا آسودگی را همعنان کردم
منم کایام چون گشت از کمان کین خدنگ افکن	فکندم جوشن طاقت ببر خود را نشان کردم
منم کز سخت خانی بر دل هجران گزین خود	جفا را جرات افزودم بلا را کامران کردم
منم صبر آزمائی کز گره‌های درون چون نی	کمر بستم به سختی ترک آن نازک میان کردم
منم مرغی که چون بر آشیانم سنگ زد غیرت	به بال سعی پرواز از زمین تا آسمان کردم
منم کز گفتن نامی که می‌مردم برای آن	چو شمع از تیغ غیرت نطق را کوتاه‌زبان کردم

منم کز محتشم آئین صبر آموختم اول

دگر سلطان غیرت هرچه فرمود آنچنان کردم

## دو روزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم

دو روزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم

درین کار آزمودم خویش را خوش طاقتی دارم

به حال مرگ باشد هر که دور افتد ز غمخواری

من از دلدار دور افتاده‌ام خوش حالتی دارم

از آن کو رخت بستم وز سگ او خواستم همت

کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی دارم

شبم بی‌زلف او صد نیش عقرب نیست در بستر

چو چشم دیر خواب خویش مهد راحتی دارم

نبرد اسباب عیشم مو به مو باد پریشانی

جدا زانطره و کاکل عجب جمعیتی دارم

نمی‌سازم کمال عجز خود پیش سگش ظاهر

تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم

سخن در پرده گفتن محتشم تاکی زبان درکش

که پر بیهوده میگوئی و من بد کلفتی دارم

هان ای دل هجران گزین در جلوه است آن مه دگر

تشریف استغنا مکن بر قد من کوتاه دگر

ای فتنه می‌انگیزی از رفتار او گرد بلا

خوش میکشی میل فسون در چشم این گمره دگر

چاه ز نخدانش ببین ای دیده و کاری مکن

کاندر ته آن چه فتدجان من بی ته دگر

دزدیده می‌بینی دلا رخسار طاقت سوز او

این آتش رخشان شرر می‌سوزدت بالله دگر

خوش مستعد محنتی ای دل ازین اندیشه کن

گر فتنه انگیزی کسی غم را کند آگه دگر

شد خیمه صبرم نگون از دیده‌ی او چون کنم

گر شاه غیرت از دلم بیرون زند خرگه دگر

پیش سگ او محتشم ظاهر مکن بیگانگی

با آن وفادار آشنا کارت فتد ناگه دگر

## گرچه دیدم بر عذار عصمت خال گناه

گرچه دیدم بر عذار عصمت خال گناه

چشم از رویت نبستم روی چشم من سیاه

کم نگه کردم که رویت را ندیدم سوی غیر

غیرتم بنگر که دیگر می‌کنم سویت نگاه

مدعی سررشته‌ی وصلت به چنگ آورده است  
غیر پر کید و تو بی‌قید و من از مجلس برون  
حکم غیرت نیست در ملک دلم جاری بلی  
گردد ای بت تا کی ازین جنگهای زرگری  
هست زلف در همت اینک به این مغنی گواه  
جز خدا دیگر که پاس عصمت دارد نگاه  
از سیاستهای پیشین تایب است این پادشاه  
از تو ضایع ناوک بیداد و از من تیر آه  
میشو از لطف زبانی محتشم را عذر خواه  
از ته دل با کسان میدار صحبت بعد از آن

## دارم از دست تو بر سر افسر بی‌غیرتی

دارم از دست تو بر سر افسر بی‌غیرتی  
سر چو نقش بستر از جا بر ندارد هر که او  
از جبینم کوکبی می‌تابد و می‌خوانمش  
هست در زیر نگینم کشوری عالی سواد  
در ریاض وصل می‌بینم بری از حد برون  
بشکنید ای دوستان دستم که تا بنشسته‌ام  
شاه غیرت گو که بنهد همچو ملک بی‌ملک  
ای دل آتشپاره‌ای بودی تو در غیرت چرا  
یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من  
گشت دیگر پای تمکینم سبک در راه او  
داد شاه غیرتم تشریف استغنا ولی  
شوق او را خفت تمکین من در خاطر است  
دل به حکم خویش می‌باشد چو غالب شد هوس  
شد به چشمم باز شیرین خوش، خوش آن زهر عتاب  
می‌برم آخر سر خود با سر بی‌غیرتی  
همچو من پهلو نهد بر بستر بی‌غیرتی  
بنده‌ی داغ عشق و غیرت اختر بی‌غیرتی  
نام او در ملک غیرت کشور بی‌غیرتی  
بر نهال عشق خود اما بر بی‌غیرتی  
بر در غیرت زدم صد ره در بی‌غیرتی  
شهر دل را در میان لشگر بی‌غیرتی  
بر سر خود بیخستی خاکستر بی‌غیرتی  
نام دیوان غزل کن دفتر بی‌غیرتی  
صبر بی‌لنگر شد از شوق تحمل گاه او  
راست بر قدم نیامد خلعت کوتاه او  
من گرانی چون کنم برعکس خاطر خواه او  
گرچه عمری اورعیت بود و غیرت شاه او  
کز دم ابرو چکاند حاجب در گاه او

دل ز پابوس سگش گر مهر ننهادی به لب  
گوش بگرفتی جهانی از سفیر آه او

محتشم زود از ره رنجش بدانش پا کشید  
ور نه غیرت کنده بود از کین درین ره چاه او

## چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک

چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک  
آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک

دارم ز پاک دامنی اندر محیط وصل  
حال کسی که سوخته باشد ز هجر پاک

آن می که می‌دهندم و من در نمی‌کشم  
ریزم اگر به خاک شود مرده نشاء ناک

در دست وصل سوزن تدبیر روز و شب  
دل ز احتراز کرده نهان جیب چاک چاک

دست هوس دراز نسازم به شاخ وصل  
از حسرتم اگر رگ جان بگسلد چو تاک

جامم لبالب از می وصل است و من خجل  
کاب حیات ریخته خواهد شدن به خاک

بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم  
گر بر بساط قرب نشینی چو من چه باک

## این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده‌ام

این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده‌ام  
این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام

این منم کز پاکبازی چشم هجران دیده را  
قابل نظاره آن روی زیبا کرده‌ام

این منم کز عین قدرت دیده‌ی اغیار را  
بی‌نصیب از توتیای خاک آن پا کرده‌ام

این منم کز صیقل آئینه‌ی صدق و صفا  
در رخت آثار مهر خود هویدا کرده‌ام

این منم کز رازداری گوش حرف اندوز را  
مخزن اسرار آن لعل شکرخا کرده‌ام

این منم کز پرشست با صحت و عمر ابد  
ناز بر خضر و تغافل بر مسیحا کرده‌ام

این منم کاندر حضور مدعی چون محتشم  
هرچه طبعم کرده خواهش بی‌محابا کرده‌ام

## اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من

بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من	اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من
دگر مانده است بر عمر تو افزایش خدای من	اگر عمرم نمانده است ای پسر بادا بقای تو
چو گردم کشته دامت نگیرند از برای من	به یاران این وصیت می کنم کز تیغ جور تو
چو گوئی حیف از آن مسکین همین بس خونبهای من	به تیغ بی دریغم چون کشد جلاذ عشق تو
که میدانم به خصم من نخواهی داد جان من	به جای کور اگر در دوزخ افتم نبودم باکی
ز تن تا نگسلد پیوند جان مبتلای من	ز من پیوند مگسل ای نهال بوستان دل
وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من	چه آئی بر سر خاکم بگو کز خاک سربر کن
چو سر از خاک برداری نبینی جز لقای من	پس آنکه گر دعائی گوئیم این گو که در محشر
کجا شد محتشم گوئی که مرد اندر وفای من	ازین خوش تر چه باشد کز تو چون پرسند کی بی غم
که رفت از تاب رفتن هم زیادم	نمی دانم چسان در ره فتادم

## چند چشم بسته بیند چشم سرگردان من

چشم بگشا ای بلاگردان چشمت جان من	چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من
حرف راحت را ز برگ نرگس جانان من	جان مردم را خراشید آن که حک کرد از جفا
میشود کور از خجالت چشم خون افشان من	تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من پر آب
مانده تا روز قیامت خون فشان مژگان من	گشت مژگان تو یکدم خون چکان وز درد آن
مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من	آن که از عین ستم زد زخم بر آهوی تو
آسمان را پنبه در گوش است از افغان من	نالاهات کرد آن چنان زارم که امشب از نجوم
ریخت ای گل زان او بادا و دردت زان من	تا مرا باشد حیات و محتشم را زندگی

## بیرون شدم از بزمتم ای شمع صراحی گردنان

بیرون شدم از بزمتم ای شمع صراحی گردنان	هم دشمنی کردم به خود هم دوستی با دشمنان
دامن فشان رفتم برون زین انجمن وز غافلی	نقد وصال ریختم در دامن تر دامنان
چون رفتم از مجلس برون غافل ز ارباب غرض	کارم به یکدم ساختند آن فتنه در بزم افکنان
از نیم شب برگشتم یاران به طعن و سرزنش	ز انگیز آن ابرو کمان بر جان من ناوک زنان
من سر به جیب انفعال استاده تا بر جرم من	دامان عفوی پوشد آن سرخیل گل پیراهنان
از بهر عذر سهو خود هرچند کردم سجدها	چون بت نجبائید لب آن زبده سیمین تنان
لازم شد اکنون محتشم کری کنون شمشیر هم	تا من به زنهار ایستم بر دست این در گرد نان

## دلیم که بی تو لگدکوب محنت و الم است

دلیم که بی تو لگدکوب محنت و الم است	خمیرمایه‌ی چندین هزار درد و غم است
نمونه‌ایست دل من ز گرگ یوسف گیر	که در نهایت حرمان به وصل متهم است
من آن نیم که نهم پا ز حد برون ورنه	میانه‌ی من و سر حد وصل یک قدم است
علامت شه حسن است قد و کاکل او	که بر سر سپه فتنه بهترین علم است
نظیر لعل تو بسیار هست غایتش آن	که در خزانه‌ی سلطان خطه عدم است
دمی کشی به عتابم دمی به لطف خطاست	چه قاتلی تو که تیغ ستیزه‌ات دو دم است
تو شاه حسنی و بر درگهت به بانک بلند	کسی که لاف گدائی زده‌ست محتشم است

## هرگز از زلف کجت بی‌پیچ و تابی نیستم

هرگز از زلف کجت بی‌پیچ و تابی نیستم	صید این دامم از آن بی‌اضطرابی نیستم
گرچه هستم در بهشت وصل ای حوری نژاد	چون قرینم با رقیبان بی‌عذابی نیستم
دی که بهر قتل می‌کردی شمار عاشقان	من یقین کردم که پیشت در حسابی نیستم
تا عتابت باشد از حلمم دل خوش که من	مرغ آتشخواره‌ام قانع به آبی نیستم
ز آب حلمت شعله‌ی عشقم به پستی مایل است	عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم
من که صد پیغام گستاخانه‌ات دادم هنوز	در خور ارسال عاشق کش جوابی نیستم
بزم آن مه محتشم مخصوص خاصان به که من	کو چه گردی ابترم عالیجنابی نیستم

## یارب چه مهر خوبان حسن از جهان برافتد

یارب چه مهر خوبان حسن از جهان برافتد	گیرد بلا کناری عشق از میان برافتد
دهر آتشی فروزد کابی بر آن توان زد	داغ درون نماند سوز نماند برافتد
عشق از تنزل حسن گردد به خاک یکسان	نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد
رخسار عافیت را کایام کرده پنهان	باد امان بجنبد برقع از آن برافتد
ابروی حسن کز ناز بستست بر فلک زه	تابی خورد ز دوران زه زان کمان برافتد
تخفیف یابد آزارد خلقی شود سبکبار	از پشت صبر و طاقت بار گران برافتد
از محتشم نجوئید تحسین حال خوبان	هم نکته جو نماند هم نکته دان برافتد

## وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشرک

وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشرک	خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک
کی نشیند در زمان وصل بر خاطر غبار	گر نه بیزد خاک شرکت بر سر عاشق فلک
وصل نامخصوص یار آدم کش است ای همدمان	خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
یار را با غیر دیدن مرگ اهل غیرت است	غیر بی غیرت درین معنی کسی را نیست شک
هر کجا گرمست از تیغ دو کس بازار وصل	می زنند آنجا حریفان نقد غیرت بر محک
عاشقی ریش است و وصل دلبران مرهم بر آن	وصل چون شد مشترک می گردد آن مرهم نمک
بر سر هر نامه طغرائیست لازم محتشم	کی بود زبینه گر باشد دو سر را تاج یک
سخن درست بگویم اگر چه میترسم	که آتش از دهنم سر بر آرد از اعراض
به غیر عهد نهان نیستی ازو دیدم	که بر محبت ما بی دریغ زد مقراض

## من و دیدن رقیبان هوسناک تو را

من و دیدن رقیبان هوسناک تو را	رو که تا دم زدهام سوختهام پاک تو را
من که از دست تو صد تیغ به دل خواهم زد	به که بیرون فکنم از دل صد چاک تو را
تا به غایت من گمراه نمیدانستم	اینقدر کم حذر و خود سر و بی باک تو را
ترک چشمت که دم از شیر شکاری میزد	این چه سر بود که بر بست به فتراک تو را
قلب ما صاف کن ای شعله ای اکسیر اثر	چه شود نقد بجز دود ز خاشاک تو را
هیچت ای چشم سیه روی ازو سیری نیست	در تو گور مگر سیر کند خاک تو را
محتشم آنچه تو دیدی و تو فهمیدی از او	کور بهتر پر ازین دیده ادراک تو را
کلامم می کشد ناگه به جائی	که آرد بر سر نطقم بلائی

## گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من

وزین شهرم سیه‌رو کرده چشم روسیاه من	گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من
رخ خود زرد سازد مردمش خوانند ماه من	چرا آن تیره اختر کز برای یکدرم صدجا
چرا در زیر کوه غم بود جسم چو گاه من	کسی کو خرمن تمکین دهد بر باد بهر او
که از پای کسان فرسوده نبود سجده‌گاه من	به سنگم سر مکوب ای همنشین تا آستان او
چه بودی گر بر او هرگز نیفتادی نگاه من	به رخساریکه باشد هر نفس آئینه‌ی صد کس
همان در خرمن عمر من افتد برق آه من	اگر از آتشین دلها نسوزم خرمن حسنش
بکویش گر ز گمراهی فتد من بعد راه من	مرا جلا دمرگ از در درآید محتشم یارب

## به دعوی آمده ترکی که صید خود کندم

دل از تو می‌کنم ای بت خدا مدد کندم	به دعوی آمده ترکی که صید خود کندم
که یک فسون ز لبش زنده ابد کندم	مرا تو کشته‌ای و بر سرم ستاده کسی
که آن مسیح نفس روح در جسد کندم	عجب که با همه عاشق کنشی حسد نبری
رسیده کار به آن هم که با تو بد کندم	مرا زیاده ز حد کرده است با خود نیک
چنان نکرده قبولم که باز رد کندم	قبول خاطر او گشته‌ام به ترک درت
عجب که باز به عشق تو نامزد کندم	فلک که سکه عشقش به نام من زده است
که او ز خیل غلامان به این سند کندم	چو محتشم خط آزادی از تو می‌گیرم

## بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید

فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید	بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید
کوچ کن کوچ که از صد طرف آوازه رسید	عشق زد بر در دل نوبت سلطان دگر
لشگری تازه برون از حد و اندازه رسید	شهر دل زود بپرداز که از چار طرف
از درون رخس برون تاز که جمازه رسید	مژده محمل مه کوبه‌ای می‌آرند
از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید	میوه‌ی وصل تو آن به که گذارم به رقیب
که درین بزم مرا کار به خمیازه رسید	ساقیا باده ز خمخانه‌ی دیگر برسان
کار اوراق جلالیه به شیرازه رسید	محتشم طرح کتاب دیگر افکند مگر

## به مهر غیر در اخلاص من خلل کردی

ببین کرا به که در دوستی بدل کردی	به مهر غیر در اخلاص من خلل کردی
که اعتماد بر آن مایه‌ی حیل کردی	چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل
ز بس که با دگران لطف بی‌محل کردی	مرا محل ستادن نماند در کویت
خیال سکه زدن بر زر دغل کردی	بر آن شدی که کنی نام خویش بر دل غیر
عمل به قول رقیبان بدعمل کردی	نبود بد عمل من چرا در آزارم
مرا به گور ولیکن تو بی‌اجل کردی	بسی مدد ز اجل خواست روزگارو نکرد
بناکسی همه جا خویش را مثل کردی	نبود مثل تو اول کسی چرا آخر
که آنچه در نظرم بود محتمل کردی	و گر چه پاس تو دارم به چشم رمز شناس
بگو چو ختم حکایت برین غزل کردی	حدیث نیک دهد یار محتشم دیگر

## دلَم آزاد از دامش نمی‌گردد چه دامست این

زبانم کوتاه از نامش نمی‌گردد چه نام است این	دلَم آزاد از دامش نمی‌گردد چه دامست این
نه من یابم که صبح است آن نه دل داند که شامست این	گر آید روز روشن ور رود دور از رخ و زلفش
به کام آن که جان می‌یابد از مرگم چه کام است این	به کامم روز و شب در عاشقی اما به کام که
که می‌سوزد دلت بر من چه سوداهای خام است این	تو گرم عیش با غیر و مرا هر لحظه در خاطر
فراموش کار من بنگر کدامست آن کدامست این	یکی را ساختی محرم یکی را کشتی از حرمان
که پیش نیک و بددانان حلالست آن حرامست این	بخور خونم چو آب و غیر، گر آبت دهد مستان
گهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلامست این	ز حالات دگرگون محتشم می‌ریزد از کلکت
که اینجا کلک خود در جنبش آرد	چه گویم نطقم آن قدرت ندارد
برد خوشحالی از طبع جهانی	کند آغاز ناخوش داستانی
عجب ارنگون نسازد علم سپاه هستی	یزک سپاه هجران که نمود پیشدستی
چه حضور ماند آن دم که رسد زمان مستی	ز می فراق بوئی شده آفت حضورم
ز بلند شعله وصلی که نهاده روبه پستی	عجب است اگر نمیرم که چو شمع در گدازم
تو که پای بر صراحی زدی و قدح شکستی	چه کنی امیدوارم به بقای صحبت ای گل
تو که محمل عزیمت ز جفا به ناقه بستی	چه دهی تسلی من به بشارت توقف
تو ببین چه صرف کردم من ازین صنم‌پرستی	بجز این که نقد دین را همه صرف کردم آخر
که بریده بیم هجرش رگ جان به پیش‌دستی	به دو روزه وصلی باقی چه امید محتشم را

## داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق

تا چه آید بر سرم فردا زبیداد فراق	داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق
ریخت ذرات وجودم را ز هم باد فراق	بود بنیاد طلسم جسم من قائم به وصل
با دل پر آرزو در دام صیاد فراق	من که بودم مرغ باغ وصل حالم چون بود
دادرس شاهی که پیش او برم داد فراق	وصل خود موکب روان کرد ای رفیقان کو دگر
چرخ گردون را تمام اما بامداد فراق	داشتم در زیر بار عشق کاری ناتمام
وای گر جان یابد استحکام بنیاد فراق	خانه تن شد خراب از سستی بنیاد وصل
وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق	محتشم دل بر هلاکت نه که صد ره خوش تر است

## ساربانان پرشتابان بار ازین منزل میند

بس خرابم من یک امروز دگر محمل میند	ساربانان پرشتابان بار ازین منزل میند
یک دو روز دیگری این رخت ازین ساحل میند	حالیا از چشم طوفان خیز من ره دجله است
در محلی این چنین چشم از من غافل میند	غافل کز من به رویت مانده باقی یک نگاه
روح انسان پیکری تهمت بر آب و گل میند	نیست حد آدمی کز تن برد جان در وداع
رو ببند حيله پای عمر مستعجل میند	یار چون شد عمر در تعجیل بهتر ای طبیب
راه بر سیلی چنین پر زور بی حاصل میند	داروی منعم مکش در چشم گریان ای رفیق
محتشم گر عاقلی دیگر به ایشان دل میند	دل به خوبان بستن ای دل حاصل دیوانگی ست

## مهی برفت ازین شهر و شور شهر دگر شد

مهی برفت ازین شهر و شور شهر دگر شد	که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد
ازین دیار سفر کرد و کشت اهل وفا را	در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد
ز سیل فرقتش این بوم جای سیل شد ارچه	ز برق طلعتش آن خطه هم محل خطر شد
ز بلدهی که عنان تافت غصه تاخت به آنجا	به کشوری که وطن ساخت عاقبت به سفر شد
درخت عشق درین شهر شد نهال خزان بین	نهال فتنه در آن ملک نخل تازه ثمر شد
در این دو مملکت از پرتو خروج و ظهورش	بلیهی تیغ دودم گشت و فتنهی تیر دوسر شد
چو بر رکاب نهاد آن سوار پای غریمت	ز شهر بند سکون محتشم دو اسبه بدر شد

## شدم از گریه نابینا چراغ دیدهی من کو

شدم از گریه نابینا چراغ دیدهی من کو	سیه گزدید بزمم شمع مجلس دیدهی من کو
عنان بخت هر بی دل که بینی دلبری دارد	نگهدار عنان بخت بر گردیدهی من کو
به میزان نظر طور بتان را جمله سنجیدم	ندیدم یک کران تمکین بت سنجیدهی من کو
بود دامن به دست صد خس این گلهای رعنا را	گل یکرنگ دامن از خسان برچیدهی من کو
چو مجنونی ببینی در بیابانها بیرس ای مه	که مجنون بیابان گرد محنت دیدهی من کو
چو ناوک خورده صیدی را تنی بسمل بگو با خود	که صید زخمی در خاک و خون غلطیدهی من کو
ز اشک محتشم افتاد شور اندر جهان بی تو	تو خود هرگز نگفتی عاشق شوریدهی من کو

## آن که شد تا حشر لازم صبر در هجران او

مرگ بر من کرد آسان درد بی درمان او

چون نباشم تا ابد در دوزخ حرمان او

در عدم ماوا گرفتن منزل آسان او

تا ابد کوتاه بماند دستم از دامان او

تا قیامت آرزوی قامت فتن او

در بلاهای سفر خود را بلاگردان او

یاد خلق و خوی آن مه شد بلای جان او

آن که شد تا حشر لازم صبر در هجران او

من که بی او زنده تا یک روز دیگر نیستم

دارم اندر پیش از دوری ره مشکل که هست

من گریبان چاکم از یکروزه هجران وای اگر

روشن از سوز وداعم شد که می ماند به دل

کاش بردی همره خویشم که گردانیدمی

جان بزور صبر می برد از فراقش محتشم

در طعمه می آلاش من عصمت تو

دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو

گر عفو خدا کم بود از طاعت تو

محتشم

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید. در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مکتف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار جامعه باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

از همین ناشر منتشر شده است:

۱-گزیده دیوان ملک الشعرای بهار	کد انحصاری: #۰۰۱	۱۵-دیوان اشعار فخرالدین عراقی	کد انحصاری: #۰۱۵
۲-دیوان غزلیات خواجه کرمانی	کد انحصاری: #۰۰۲	۱۶-مخزن الاسرار نظامی	کد انحصاری: #۰۱۶
۳-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی	کد انحصاری: #۰۰۳	۱۷-منطق العشاق یا ده نامه اوحدی مراغه ای	کد انحصاری: #۰۱۷
۴-منظومه خلد برین وحشی بافقی	کد انحصاری: #۰۰۴	۱۸-دیوان اشعار فروغی بسطامی	کد انحصاری: #۰۱۸
۵-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی	کد انحصاری: #۰۰۵	۱۹-خردنامه-اقبال نامه- نظامی	کد انحصاری: #۰۱۹
۶-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی	کد انحصاری: #۰۰۶	۲۰-منظومه ناظر و منظور وحشی بافقی	کد انحصاری: #۰۲۰
۷-دیوان اشعار رودکی	کد انحصاری: #۰۰۷	۲۱-دیوان شمس مولوی (دو قسمت)	کد انحصاری: #۰۲۱
۸-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی	کد انحصاری: #۰۰۸	۲۲-گزیده دیوان مسعود سعد سلمان	کد انحصاری: #۰۲۲
۹-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی	کد انحصاری: #۰۰۹	۲۳-دیوان اشعار هاتف اصفهانی	کد انحصاری: #۰۲۳
۱۰-دیوان اشعار سیف فرغانی	کد انحصاری: #۰۱۰	۲۴-دوبیتی های باباطاهر	کد انحصاری: #۰۲۴
۱۱-دیوان غزلیات انوری	کد انحصاری: #۰۱۱	۲۵-دیوان اشعار عبید زاکانی	کد انحصاری: #۰۲۵
۱۲-مواعظ سعدی	کد انحصاری: #۰۱۲	۲۶-دیوان غزلیات صائب تبریزی	کد انحصاری: #۰۲۶
۱۳-عشاقنامه عبید زاکانی	کد انحصاری: #۰۱۳	۲۷-گزیده غزلیات رساله جلالیه محتشم کاشانی	کد انحصاری: #۰۲۷
۱۴-رساله منظوم موش و گربه عبید زاکانی	کد انحصاری: #۰۱۴		

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار حافظ شیرازی، ناصر خسرو قبادیانی، محتشم کاشانی، فرخی سیستانی، امیر خسرو دهلوی و ...